مطهر و مطهر مداند غیر دوست — اول و آخر مداند غیر دوست

بر بلا و درد و رنج عشق یار — خویشتن را میزند دیوانه وار

تنگ شدم دیوانه از تقریر عشق — باید اینک دیوانه را زنجیر عشق

گر بزنجیرم بند در زلف او — بگسلم زنجیرها را مو بمو

رحمة للعالمین ای سر فقر — این نعمت کشا قرار زنجیر فقر

دل شد از عشق تو ام دیوانه خویش — مو بمویش بند در زنجیر خویش

چون نشد زنجیر عشق مستطاب — هست در دست تو تا دنی تاب

تا نتابم رخ ز غیر ذات تو — عقل و روحم جمله گردد مات تو

تا ز عشقت خیزم از جان و جهان — من شوم فانی تو مانی در میان

چون شدم من در محبت فانی و بس — خود تو مانا در میان مانی و بس

از زبانت این زبان عاشقان — پس ز عشق بیزبان آرم بیان

سازم از عشق تو در گفتار عشق — مثنوی را زبدة الاسرار عشق

گویم اندر داستان کربلا — سر عرفانرا عیان و بر ملا

سازم از تو در بیان بار منی — پر ز گلهای معارف گلشنی

از تو چون لطف صفی شد مستعد — هم تو فرما در بیان او را مدد

خود کما باید زبان تقریر عشق | ابر او باید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام است

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون | مطلق است از کیف و کم و چند و چون
راست گویم عشق مصداق حقیست | در حقیقت عشق حق مطلقست
بر ظهور عشق خویش انداب پاک | جلوه گر شد در لباس آب و خاک
تا بظاهر عشق با خود بازداد | خود بکار عشق خود پرداز داد
گشت اول احمد از اسرار عشق | در رسالت نشأ را اظهار عشق
لاجرم فرمود آن مرد سبیل | شد حسین از سیف جد خود قتیل
پس نتیجه آن نبوت در ظهور | شد ولایت نشأ عشق غیور
شد ولایت آن نتیجه در جلال | عشق مطلق مصدر کل کمال
گرچه عشق لیک اصل و مصداق است | بر نبوت بر ولایت سرور است

همچو تخمی کان بود اصل شجر
لیک هست او را میجه در مثمر

زینسبب فرمود فخر عالمین
که حسین است از من و من از حسین

این نبوت چیست دانی نور عشق
وانولایت آیت مستور عشق

چون نبوت با ولایت یک شود
آنچه حاصل زیند و عشق آنک شود

پس حسین آن سر جان احمد است
عاشقان را مصدر و هم مقصد است

زینب آنکه عشق را او گشته زین
از ازل شد رونق کار حسین

در عدد شد تا بتو زاشراق عشق
این ز سر زینب مصداق عشق

زینب مصداق عشق آمد بحق
حاسب آل عبا را هم عدد

ماند ار باقی سی یک انحساب
از الف لام هویت آن بیاب

این الف لام آمد ایدانا بشر
نسبتش بر ذات حق لا بشرط

همچو اسم القدیر و العلیم
هست اشارت آل بر آن ذات قدیم

این الف لامی که گفتم العیار
بر سر عشق از پی مصداق آر

زینب مصداق العشق آید ولد
هشتصد و پنج و یک است آن با عدد

گر تو فهمی این بیان را دور نیست
ور نفهمی بیش ازین دستور نیست

هر که بر ادراک این نیرو بود
او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زیبست / زانکه از عشق آن اسیری مطلقست

خود نیفتد عشق چون در هیچ هیچ / نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ

این شهادت تخم معنی کشتن است / تن ز جان در خاک خون آغشتن است

کی دهد تخم شهادت خود هنر / چون شود زینب اسیر و در بدر

گر بصورت آن ولی اسرار است / زن مخوانش محض ذات ذوالمن است

آنکه برپا شد ز جودش میخ تن / جسم و جان و عقل و نفس مرد و زن

بر عقول و بر نفوس او داور است / دم مزن کز هر چه گویم برتر است

خود مر او را گر توزن دانی خری / بل جمادی یعنی از خر کمتری

بنت زهرا را اگر دانی توزن / ز اجتهاد افتاده در سوء ظن

اجتهاد تست این ظن ظهور / کز ره علم الیقینت کرده دور

آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر / گو بمیر ای بیخبر خاکت بسر

جای خود زین اجتهاد باطله / گو بیت شرحی کنون شو یکدله

بار دیگر دار حاضر گوش هوش / خوش ز وحدت نکته دیگر شنوش

نکته خوش بشنو از صاحبدلی / از زبان من بپرس کاملی

چونکه چشم خارجی هر جاهلست / خاصه جائی کان بیت رغاقدست

ز اتحاد و کن باز خارج را جدا
چیست خارج فرق و تکثیر عدد
عارف آن باشد که گنج راز یافت
چون در آمد در میان حرف الف
یا دم آمد زان الف قدی دو شش
رفت از رفتار او چون دل درست
چون لبش مجیب الرمیم است الفقیر
چون در او فانی شوی باقی شوی
هر که شد در راه جانان جان او

تا که ماند یک عدد دیگر بجا
وان الف در بیخودی جمع الاحد
وان الف را در عدد ها باز یافت
فکر دل شد یکجهه صرف الف
در روش از بیدلان میبرد هوش
رفته رفته زانو یم سوی نشست
رو به پیش سرو بالایش بمیر
بر همه مستغنیان ساقی شوی
خود دیت باشد و را جانان او

در مرتبه فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان چه در دل بر فنا شد انسراست
کشتگان کربلا عین حقند
زین سبب شان در خطاب در سلام
هر یکی را قطب شاهنشاه خواند

جان عاشق نیست جان دلبر است
زانکه غرق عشق هوی مطلق اند
بابی انتم دامی گفت امام
از زبان حق ولی الله خواند

این خطاب را چه بلفظ جمع کرد — قصد ازین جمع اینکه در جمعند فرد
انتقام جمع جمعست اولد — نیست انجا صحبتا از فرق عدد
جمله یعنی کشتگان کربلا — زانفنا گشتند عین یک بقا
جان هفتاد و دو و نور انور عین — واحد است و واحدی عین حسین
اولیا کایات حق و راشدند — خود بمعنی هم احد هم واحدند
زانکه در بحر فنا مستغرقند — فارغ از تمییز عقل فارقند
آنکه جانش غرق بحر وحدتست — کی خبر او را ز فرق و کثرتست
گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان — زانکه شیر نیست حرف دلبران
هل صفی لیک این بیان را تا تمام — مثنوی یکجاست شرح انکلام
کن جهان را پر شرار از نار عشق — تا شود کونین را اشراق دل اسرار عشق
گر حدیث از نینوا گوئی روا است — چون محل عشق دشت نینوا است

در معنی دل و عظمت و جلال دلی صاحب دل و نکته و فی قلوبهم الا قبره

از معنی پرده دیگر نواز — چنگ را کن پر نوای عشق ساز

کن دمی تألیف نی را در نفیم
چون چو نی خالی شدم پاک از خودی
در نوای نی چو نی سر تا قدم
باز سودای جنونم زد بسر
باز دیگر بحر عشقم جوش کرد
نی نوا برداشت باز از نینوا
نی نوای نینوا را ساز کرد
نینوا چبود محل ابتلا
دل بود زین نینوا قصدی پسر
ایندل ایجان منبع دو بلاست
گر دلت را زین بلا نبود ولا
این خرابات فنایستای پسر
چو نروی غافل در این بیدلیل
برکش از این سر زمین پای هوس
با تو پنداری که شمس افسرده است

باز خود کردم مگر اندم عدم
در نوا آیم بقانون هدی
بر بیان نینوا کردم قلم
کرد از اقلیم عقلم در بدر
بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد
بند بندم شد چو نی اندر نوا
نینوا را با نوا همراز کرد
گوش کن تا با تو گویم ماجرا
نی کند زین نینوایت باخبر
شاهد دل البلا للولاست
کور کو را نه مرو در کربلا
عقل را نبود در این سر دم گذر
زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل
نیست شاه و شیر را خویشی بکس
شیر حق اندر نیستان مرده است

بر در ایجان پرده پندار را / جز بچشم دل حسین دلدار را
چشم معنی باز کن هشیار شو / خفته نبود شیر حق بیدار شو
جان خراب الودهٔ بیدار کن / وین خمر خود گرد را افسار کن
حی قیوم است شاه لایزال / مرده جان تست این چشمی بال
سر بکش در کوچه و بازار دل / زانکه بس بشکسته سر دیوار دل
صد هزارش در میان صد آن بود / وانهمه شکستهای سربازان بود
عشق در بازار او بازاری است / جنس این بازار آه و زاری است
عاشقانش در دو بیدرمان خرند / جان فروشند و بجان پیکان خرند
گر دلیلت نیست زینره رو برون / زانکه ایدر زین بیابان بوی خون
در طریق عشق کاول منزلست / هر که بی رهبر رود بیرونست
گفته نیکو از زبان شاه عشق / در کتاب عشق مرد راه عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
وانکه بیرونست او بیدور جان / کی دهد جان در ره مهر حسین
گوش جان بگشا و می پیکان بین / بر بیان عشق بین برهان بین
پای تا سر عقل و جان هوش آمدی / بر بیانم هوش دار و گوش باش

تا نمایم بر تو کشف راز عشق	راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری که تا از عرصهٔ میدان وحدت و غنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهداء علیه السلام و الثناء در ضمن مکالمهٔ آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چونکه شاه عشق را در کربلا	عشق زد در دشت جانبازی صلا
ظهر عاشورا در آن صحرای کین	دید خود را بیکس و یار و معین
مهره در نرد عشق انداخته	وانچه او را بود یکجا باخته
ذو الجلال فرد با تیغ و سلاح	هشت پا را در رکاب ذو الجناح
عزم میدان کرد چون خلال عشق	زینب از پی از بانگ آل عشق
گفت کای لب تشنه بهر وصال	بعد از این نیست در کجا بینیم حال
گفت بیرون از مکان لامکان	چون نشدی یابی ز دیدارم نشان
زانچه ناید در گمان و در قیاس	من بروم زین پس اگر دون اساس

گرچه چشمی هم که باشد حق‌شناس — حق مطلق بیند م در این لباس
تا چه جائی کز لباس آیم برون — وین لباس تن فتد در خاک و خون
کس چه داند کاندر آرم کیستم — بی تعین ذات فرد اینستم
مطلقم از درک وهم و روح و جسم — برترم از عقل و عشق و رسم و اسم
اسمها و رسمها اندر بیان — هست آثاری ذات بی‌نشان
بر مسمی اسمها باشد دلیل — ورنه بی اسمست ذات جلیل
زین سپس من عین ذات حقم — زین تعینها که دانی مطلقم
گرچه ذاتم را نه نامی نه جهات — جای خالی از احاطه من کجاست
گرچه الا از قفای لا بود — چونکه از لا بگذرد الا بود
من ز الا آمدم بر لا زدم — تک قلم بر لا و بر الا زدم
لا و الا وصفی ذات منست — حرفی از آیات اثبات منست
زین سپس بیرون ز آیاتم تعین — بی نیاز از نفی و اثباتم تعین
گرچه عالی من علی عالیم — بر علو و اعتلا هم والیم
زین سپس بیرونم از وصف علو — مطلق الذات از علو و از دنو
چون تعین کرد ذات من قبول — بر مقام اعتلا کردم نزول

بستها را تا مگر عالی کنم / بر علو اعتلا والی کنم
زین سپس عالی و نه دانیم / زین تعین پاک باید دانیم
نه خصوصی ارم انجا نه عموم / نه حدود می پذیرم نه رسوم
ذات پاکم مطلق است و سرمدی / از اعتبار با احدی و بیحدی
در مقام شرع و صورت با حدم / در ولایت بیحدی و سرمدم
انبیای مصطفین محترم / اولیای مرتضین با کرم
صورتم را در جلال آئینه اند / معنیم را در خفا گنجینه اند
آئینه من منظور شان / اولیا گنجینه من گنجور شان
چونکه مطلق گشت از قید نمود / معنی و صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی و وصف از وی است / شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست
وصف اگی بعد ازین من هست / هر که در من شد فنا ذات الله است

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوش دار / مستی را هم بر سخن دوش دار
پرده را یکبار از مستی مدر / جای مهری هم گذار و کن گذر

هر نهایت پرده را یکجا درید / قفل را شکن بست او در کلید
هست آسان خانه را کردن خراب / لیک دشوار است تعمیر این بناب
حالیا مستی و داری انقلاب / چون بهوش آئی بنا را برده آب
تا دگر بندی بتعمیرش میان / رفته کار از دست بگذار این بیان
هین مخوان افسون که حالی قائم / فارغ از آبادی و ویرانیم
مشک معنی شد سخن باش این همی / ناطق آمد جان قلاش این همی
تو مرا گوئی که ویرانی مکن / خانه را بر داد آب طوفانی مکن
من چه غم دارم که ویران شد جهان / زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
هست را گوئی کلید او بدست / از لکد در را کنون خواهم شکست
کی دل دیوانه داند قاعده / هست قانون پیش او بنفایده
دم مزن که جای صورت گشته تنگ / رو که معنی هم کنون افتاده لنگ
چیست معنی تا که دم زانسوزند / قطره چون با بحر حق پهلو زند
دم مزن کاندر یقینت شک کنم / هین برو کافلاک را مندک کنم
رو که دیگر آمد ایندر با تو هوش / غرق شد در وی حواس و عقل و هوش
هل نصیحت را که دریا موج کرد / مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

اندک اندک گشته نطق دارچه / تا باوج بیزبانی عارچه
گرچه تفسیر زبان روشن گراست / لیک عشق بیزبان روشن تراست
آن دمی که دم زند عشق از جلال / ناطق و صامت همه گیرند لال
نیک بشنو گویدت افلاک سوز / من باوج خود نیم واصل هنوز
هین برو ای عقل که جای تو نیست / حالتم را هیچ پروای تو نیست
از خدا دیده نمک دل کنده ام / رو که اینم نه خدا نه بنده ام
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
فارغ از اینها خیال عاشقست / مرد را بس چو زبان ناطقست
این زبان دیگر ستم در بیان / از پی تقریر عشق بیزبان
چونکه جان از قید هستی مطلقست / نطق فانی نایب نطق حقست
آن حقی کز هر تعین برتراست / کاف و نون گفت خود از کن برتراست
بنده حق است و نور عالمین / شاه خلاق العدم یعنی حسین

در نزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و مجملی از معنی حدیث نور

ای دل از عشق تو بیدم دم مزن / قطره خوردی آریم دم مزن
این حدیث منقلب اگر کن / شیر را بر عکس صید گور کن
مهر با ما را حقیر ذره بین / شیر نر دانا را اسیر ره بین
آن بر و زینب که خواهی شد اسیر / هست جانت زین اسیری ناگزیر
حق ترا بهر اسیری فرد کرد / گرچه کردونی اسیر گرد کرد
روی کردونی را اگر گیرد خمار / کی توان انداخت کردونی از کار
گرچه کرد در زیر کف دریا نهان / کی رسد بر بحر زان کفها زیان
بحر توحیدی تو گر پوشد کفت / سوخت کفها خواهد از موج و تفت
نقص دریا نیست کو رو زیر کف / چون بجوش آئی کف افتد بر طرف
حق ترا خواهد اسیر سلسله / از رضای حق مکن خواهر گله
حق ترا خواهد اسیر از بهر آن / که نماید خاک را استخوان
از اسیری تو حقرا حکمتیست / شیر حقرا در اسیری سوتیست
چون اسیرت خواست حق پاک شو / زیر بار امر حق چابک رو
آفرین از حق بجانت زین بلا / مرحبا جانی کش از حق مرحباست
چون خدایت مرحبا گوید بجان / منت از حق دار زین بار گران

تو که همچون جغد و سان جنگی / شاهباز دست شاه و ذوالمنی
گر شوی بی‌منزل و ماوا اسیر است / تو حق کو ذات حق را جا کجاست
گنج توحیدی تو از ویران بگنج / زانکه ویرانه باشد جای گنج
زیر زنجیری تو تا شیر حق / گرچه خود زنجیرساز مطلقی
قید زنجیر ایقلندر سیر نیست / آنچه در ره پیشت آید خیر نیست
امر حق زنجیر و جان تو اسد / هست تا باشد ترا جان در جسد
چون بزنجیر او فتادی شاد باش / بند را همدست با سجاد باش
باش همزنجیر با او در سلوک / سم مصیع امران اس الملوک
مرد و زنجیر بلا را قابلید / زانکه از یکدوده یکجا صلید
بانگ میدان بانگ طبل جنگ حاست / رو که رفتم فتح و نصرت با خداست
فتح و نصرت گرچه مخلوق منست / نصرت ما هست لیک اندر سخت
حق کند زین بانگ طبل آواز من / کو صدا از جز ز جنگ ساز من
جان من بر جسم من زین طبلها / زد صدا حالی که بشتاب و بیا
حق مرا زو بانگ حالی زد رجعی / کی نیوشد راز حق را مدعی
او چنین داند که بانگ طبل از دست / گر بود گوش وی از پیغام دوست

جان او چون حجاب ظلمت است / ظلمتش مانع ز نور انیت است

آدم اول بحلی مرتضی / گفت با اصحاب عرفان صفا

هر که بشناخت نور انیتم / عارف آمد ذات حق را تام تم

روی من مرآت وجه کبریاست / عارف من عارف ذات خداست

هر که چشم او نشد بینا بنور / چشم جانش هست ظلمانی و کور

نور از ایمان و دور از جهل است / ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است

وز حق آنجا که نورانی بود / محو نور الدین ما فانی بود

نعمت الله است آن نور مبین / نور مولا بین ز وجه نور دین

هر که نورانیت مولا شناخت / نبود ویرا هرز ناچیز ناشناخت

بل بجا تفسیر نور با نسق / بر بیان شاه برگردان ورق

دمه مزن زینب که چشم خصم کور / اعمی است از دیدن نور احد

بحر وحدت را کم از جو خواند او / شیر حق را صید آهو داند او

منکه در چشم عدو بخیر ما / در نیستان هویت شیر ما

گر دمی زین دهان آشفته ام / آنک شود بیدار شیر خفته ام

خصمکی چیود تن بخیر من / کاتزمان گردد شکار شیر من

کنه حق ای اهل دو عقول در ساحت وجود
اخطار ما را در طلب ذات ذی الجلال کم
از ذات وجود ما خود ذات وجود ما

تن نه تحجیر است هم بنگر نکو — جان من حقست و جسمم شیر او
شیر خود را خفته گیرد آنچنان — که تماش مرده اند اینکسان
شیرم ار با خفتگیها می کند — شیر بیدار از فلک حون قی کند
من کیم شمسی نهان در ذره — خفته شیری در میان دره
چونکه بشکافد ز خنجر این تنم — تا بدانی چون آفتاب روشنم
ای بمعنی آفتاب من عرف — وی ز تو مکشوف سر لو کشف
چون توئی در چرخ توحید آفتاب — در دل ما ضو و نورش افزون بتاب
گرمئی بخش این دل افسرده را — خرمی ده گلشن پژمرده را
در ثنای خویش فرما یاریم — بر زبان از خود سخن کن جاریم
ز اختیارم تا زبان گویا بود — هر چه گوید زشت و نازیبا بود
ای سپهر از اختیارت برمدار — وارهان ما را ز ننگ اختیار
خاک بودم من کجا بودم زبان — تو زبان دادی مرا و هم بیان
هم تو آور ای غیاث المستغیث — از بیان خود زبانم در حدیث
چونکه بر نظمم کنی جاری سخن — هر چه گویم گفته باشی تو بمن
ما ندانیم آنچه حق نعت تست — نعت خود را هم تو دانی خود درست

خودگمان مدرکم را تا شده | نطق جانم را ز خود تقریر ده
تا زبان از عونت آید در سخن | گوید از تو شرح آن عشق کهن

و له فی مقام الوحدانیة المطلقة

کهنگی در عشق بود ای ولد | کین صفات گرنشت او را حد
کهنه و نو نیست در بازار او | کهنه را نو کند دیدار او
گرچه عالم پر ازین آوازه است | باز چون گوید بیانی تازه است
عارفان کاو قانتان شد صرف عشق | گوشها کردند پر از حرف عشق
دفتری آورد هر کس زین بیان | پر ز حرف عشق شد یکجا جهان
گرچه حرف عشق نیک ای نشنوی | ختم شد بر مولوی مثنوی
باز چون آید صفی در میان | خضر وقت عاشقان عارفان
آرد از رحمت به اثبات عشق | زبدة الاسرار ای از آیات عشق
تازه یابی حرفش از خود لایقی | در بیان عشق و شرح عاشقی
گر ترا باشد ز حق تأیید ذوق | از تمام عارفان و اهل شوق
تا کنون نشنیده اقرار را | یک کلام زبدة الاسرار را
خود نخواهد بعد ازین هم اهل دید | هیچکس زینگونه گفتار و شنید

گر مرا انصاف باشد ای فتی
تا ابد دیگر نیابد امن بدان
من نگویم هست اینمعنی محال
بر بیان بیش ازین هم قادر است
بر صفی عشق اینچنین الهام کرد
گر تو من اسرار خود بنهفتمی
بیش ازین هم بهر پاس حرمت
هر که از جان سیر اندر قرب کند
آسمان را بس بود دور و روش
گوید اندر شرح عرفان مثنوی
پر کند آن بلبل دستان فقر
همچنان گردون بگردش پیر شد
از بیان بدة الاسرار عشق
تخم معنی کشت یعنی مولوی
مولوی تخمی فشاند و آبیار

ختم شد گفتار عالی بر صفی
زبدة الاسرار گوئی در جهان
زانکه باشد عشق قادر بر محال
لیک عقل از فهم اینهم قاصر است
نی ز جبریل خرد پیغام کرد
گفتی ار از نطقت گفتمی
نیست حرفم تا بماند صحبتت
اینسخن را ذوق او باور کند
پیر رومی کند تا پرورش
از زبان انجام معنوی
از متاع معرفت دکان فقر
تا صفی صاحب تقریر شد
کرد عالم را پر از گفتار عشق
بسر کرد انرا صفی زین مثنوی
شد صفی تا رفت حاصل از بها

حاصل گفتار پیر معنوی — زبدة الاسرار بود از رهروی
خود صفی هم در حقیقت مولوست — عارفان را اتحاد معنویست
مولوی خود داده این آوازرا — بهر تو بگشوده گنج رازرا
جان گرگان و سگان از هم جداست — متحد جانهای شیران خداست
عشق در کشف معانی اولی — گاه گردد مولوی گاهی صفی
مثنوی مولوی کهرازاوست — زبدة الاسرار گاه اعجازاوست
صرف بگرفت ایجان اختلاف — گرچه باشد در عبارت اختلاف
فرق از اینرو گفت رب العالمین — نیست یکمو در میان مرسلین
زانکه جمله ناطق از ذات حقند — وز قیود ما و منها مطلقند
عشق چو مطلق بذاتست الحسن — عاشقان هم مطلقند از ما و من
جمله در ویشند و مطلق از وجود — فانی از خویشند و باقی در وجود
بگذر از این وقت صحبت با قلت — با آن بروز نیست که عشق اطلاقست
گر بتیغ عشق قربانی شوم — ذات حقم من کجا فانی شوم
عشق کان جذاب جان من بود — وصفی از اوصاف شان من بود
گرچه از معنی و صورت در یقین — ذات باکم مطلقست و متقرین

تا شناسد لیک خلقم در نزول
می نمایم معنی و صورت قبول

بی تعین گر بود دایم وجود
خلق کی داند او را بی نمود

بلکه خلقی هم نمی‌بود ار نبود
خود تعین عارض ذات وجود

پس ظهور آمد یکی از اوصاف ذات
گشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبیت چونکه هم از وجوب
تا کم و هم در پرده غیب الغیوب

تا که بر این هر دو ذاتی قادرم
هر زمان در عین غیبیت ظاهرم

در ظهورم اختلاف گوشت
گوشتم که نور و گاهی رحمتست

نور و رحمت هر دو ذات مینند
بر خلایق مثبت ذات مینند

سر عرفانست این آری بلی
تا شناسی ان علیر از من ولی

ای حکیم عارف ای پیر جلیل
ای بیانت اهل معنی را دلیل

تا تو گویائی زبانها لال باد
مرغ نطقت را هزاران بال باد

سر عرفان را تو کشافی بیار
حجتی کاینجا صفی دارد بکار

گو بگو چشمی که باشد شه شناس
تا شناسد شاهد در هر لباس

زین بیان کردم زنم وسواس تو
جنبد اندر دل ندارد پاس تو

تا تو محرومی عشق سینه کن
سینه ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون ز او دادی دست / راه وسواس را در بند بست
رو غرور از سر فکن درویش باش / در سراغ شیخ عصر خویش باش
شرح این خواهی شنید اینک خموش / عصر زینب بود و هنگام خروش
هین بروز زینب که عصر آمد پیش / صبح خویشی شام خویشی عصر خویش
جمله صحبت در اسیری عصر باد / عصرها را همت والنصر باد
رو بتیمان سرا غمخوار باش / در بلا و در شدائد یار باش
رو که هستم من بهر جا همرهت / اگهم از حال قلب آگهت
چو نشوی برنا که عریان سوی / در بدر گردی بهر شهر و دیار
نیستم غافل دمی از حال تو / آیم از سر هر کجا دنبال تو
رو که سوی شام خواهی شد روان / با علی الصبح وصل جان جان
وان غنیمت شام غم را در عمل / زین سفر طالع شدت صبح ازل
وان ره شام بلا را امتحان / زود گردد صبح شام هر دوان
نردبان عشق باشد راه شام / زان بمعراج آئی ای احمد مقام
راه شام ایجان سن منهاج تست / وانخرابه شام غم معراج تست
چون خرابه گشت غایت شادیاش / تا که گنج حق شود در خلق فاش

ظاهر از روزیکه شد گنج خفا / شد خرابه بهر تو از حق بنا
بر تو تا ناید ز ویران رنج عشق / کی شود پیدا بدوران گنج عشق
فهم این معنی ذکر ما عارف است / کو ز سر گنج وحدت واقف است
رو که حیرانند یکجا این رمه / گنج مخفی را تو بودی ترجمه
رو اسیری را کنون آماده باش / امر حق را بنده آزاده باش
گر بظاهر بنده امر حقی / در حقیقت آمری و مطلقی
رو پرستاری کن این بیمار را / زانکه دل بیمار جو دلدار را
چون دل بیمار هم خسته تر است / من در آنم زانکه بشکسته تر است
در دل بیمار شد ماوای من / خاصه بیماری که خفته جای من
زان نیفتد صبح و شام این نوا / از لب بیمار ذکر یا حسین
یا حسین ای دل نواز آل سر / کت بود جا در قلوب منکسر
کن صفی را دل فزون از خون پنا / در غم خود ناتوان و دردمند
هر چه مسکین تر شود بیمار عشق / بیش پرسد حال او دلدار عشق
چونکه از سلطان دل کاه طلب / خستگی گردد عیادت را سبب
تو که از این خستگی شاه زمن / روزی آید بر سر بالین من

در نیابد پرسشی هم کاملست / چونکه پرسد حال فضلش سائلست
قابل این گرچه درویش تو نیست / قابلیت بخش لیکن خیر کیست
هان برو زینهار که دردت بلاست / دردمند حق طبیب دردهاست
رو که بیمار مرا یارش توئی / غلط از هر سو پرستارش توئی
این سفارشها بزینهار لازمست / گرچه جانت در اسیری جازمست
چون رود بیمارت اندر سلسله / بد مکن دل شو دلیل قافله
بر کسی یعنی دعای بد مکن / باب رحمت را بخلقان سد مکن
او چو شیر و امر حق زنجیر حق / کی سزد زنجیر تا بد شیر حق
گر دعای بد کنی فیض خدا / قطع گردد از تمام ماسوی
پس صبوری ای اسیری مستمن / ریشه بیطاقتی را تیشه کن
گر خورد سیلی سکینه دم مزن / عالمی زاندم زدن برهم مزن
گر بکشتت عذر بد بد زشان / چون کشند سوی کوفه موکشان
از تو حق پیدا ازین غمگین مباش / بو حق هم بی نشان و گفت فاش
حتم شد از حق اسیری شما / خلق تا بینند حقرا در شما
گر شوی بیحاد در وی سر است / کاین دلیل معرفت بهر خداست

کنز مخفی پیش ازاین بهتر بود / شیر هستی در نیستان خفته بود
خواست او خود را عیان و آشکار / هم ترا بر ناقهٔ عریان سوار
تا شود مفتوح راه معرفت / بر همه خلقان ز آثار صفت
پس ترا لازم بود همچو ری / تا شود ظاهر کمال حیدری
تا نگردد بسته بازویت بلند / هم سر من بر سر نی تا بلند
کنز مخفی کی شود ظاهر تمام / پس ز سر رو بر اسیری سوی شام
شو بشام و کوفه خواهر در بدر / تا که بشناسند خلقت سر بسر
من بدون این اسیری گر شهید / میشدم هم باز حق بد ناپدید
آن اسیری نشهادت بس سر است / در اسیری تو حق پیدا تر است
پس بجو توفیق اینکار از پدر / گفت علی خواهد اسیر و در بدر
تا نگردی تو اسیر اندر ولی / کی شود نور ولایت منجلی
رو که از امر علی شاه کبیر / ساعت دیگر یقین گردی اسیر
رو بسر کن چادر ایکنج احد / باش از بهر اسیری مستعد
در فراقت از تو جانم عذر خواه / رو که رفتم حق ترا پشت و پناه
رفت چون نام فراقم بر زبان / هم زبان آتش گرفت و هم بیان